

بي روپوش

***** مجيد قنبري

سوار ميني بوس که شدم، دختر ايستاده بودکنار راننده وليوان چرک پلاستيکي راکه راننده پر کرده بود باولع سرمي کشيد. ناخن هاي بلندش که به نظر مصنوعي مي آمد بدجوري قرمز بود. در راکه پشت سرم بستم ميني بوس راه افتاد. هنوز چندصندلي خالي بود. از دختر که هنوز کنار راننده ايستاده بود، پرسيدم: «شمانمي نشينيد؟» گفت: «نه» ومن پشت سر راننده روي صندلي خالي نشستم ومحوتماشاي دختر شدم که درست بالاي سرم ايستاده بود. يك آفتاب گير سرمه اي که با کشي پهن پشت سرش بسته شده بود، روي پوست سفيد روشن صورتش سايه انداخته بود. با يك بلوز خاکستري کوتاه که روي باسنش را مي پوشاندونمي پوشاند، بستگي به نگاه بيننده داشت. ويک شلوار جين آبي روشن وتنگ بيست ويک يادوساله بود، بلندقدوزيبا. ران هاي پروساق هاي کشيده اش حتي از زير شلوار جين چسبان هم تحريك کننده بود. از همه بدتر حرکات عجيب وغريبيش بود. انگار کلافه بود.

ميني بوس به سمت راست پيچيدواز ترمينال وميدان بزرگ آزادي دور شد. دختر ساک سياه کوچکي را اريب روي دوش انداخته بودوبند پهن آن که درست از وسط پستان هایش مي گذشت، برجستگي آنها رانمايان ترمي کرد. تمام ميني بوس يك چشم درشت دريده شده بود درگيردر پيکر دختر ودختر که آنجا نبود انگار. من هم باهمان نخستين نگاه به ران هاي آبي پر و باسن برآمده اش پنداري با بزرگترين معضل تمامي زندگي خود روبرو شده بودم. دختر برخلاف انتظار من روي تک صندلي کنار راننده نشست وبه انتهاي ميني بوس رفت. من برخلاف ديگران که سرهايشان به همراه او صدوهشتاد درجه چرخيد، مستقيم به روبروخيره ماندم وازدرون آينه ي بزرگ جلو رفتار دخترک را دنبال کردم که رفت ودر رديف آخر نشست وبا اينکه هنوز دوصندلي از رديف پنج تايي صندلي هاي رديف آخر خالي بود، سفت چسبيدکنار مردی که آنجا نشسته بود. از اين که در انتخاب صندلي اشتباه کرده بودم، حسابي دماغ شدم. عاقله مردی که پشت سر من نشسته بودولکه ي کبود بزرگي روي پيشاني داشت وگردنش همچون ديگران صدوهشتاددرجه ي کامل چرخيده بود، چندبار زير لب تکرار کرد: «لاله الله» ومثل اين بودکه چيزي را مدام تف مي کرد. زن ها بدتر از مردها چشم از دختر بر نمي داشتند. اگر در نگاه مردها شهوت بود يا حسرت، در نگاه زن ها علاوه بر اين هردو، نفرت وتحقير هم موج مي زد. در نگاه من اما در آينه انگار هيچ نبود. کمی بالاتر زن جا افتاده اي که مانند ومقنعه ي مشکي پوشيده بود، سوار شدورفت انتهاي ميني بوس ودر کنار دختر نشست. من همه چيز را از آينه ي مقابلم واز پشت عينک دودي ام دنبال مي کردم. هنوز زن جا افتاده کاملاً نشسته بودکه چند جمله اي به آهستگي بادختر ردوبدل کرد و بلافاصله دختر بلند شد و در وسط

مینی بوس ایستاد و دست سفیدو ظرفیش رابه میله ی سردو فلزی سقف مینی بوس گرفت. دگمه های آستین بلوزش باز بود و آستین دست بالا گرفته، به پایین می سرید و من حالا دست سفید و انگوهای طلایش را به دورمچ نحیفش می دیدم. نه، اصلا به این دخترهای خیابانگردو فراری که در پارک هاوترمینال ها وول می خوردند نمی مانست. داشتیم از کنجکاو می سوختم. هیچ چیز بدتر از نفهمیدن موضوعی نیست که باتمام وجودخواهان درک آن هستی و من باتمام وجود می خواستم از کار دخترک سردر بیآورم. درست مثل وقت هایی که دختر جدیدو زیبا و با استعدادی برای اولین بار به کلاس می آمد. همیشه عجله داشتیم که هرچه زودتر طرفم را حلای کنم و بالا و پایین اش را بفهمم. انگیزه هایش را، افکارش را و از همه مهمتر احساساتش را. حالا هم آرزو داشتیم فقط برای لحظه ای در ذهن این دختر باشیم و بفهمیم در فکر و خیالش چه می گذرد. حتما سخت بود تحمل این نگاههای لخت کننده ی دریده. حتی نمی توانستیم برای کسری از ثانیه خودم رابه جای او تصور کنیم. فکرمی کردم وجود فقط یک نیمچه اسکندر میان این ده، پانزده نفر مسافر مینی بوس کافی بود تا پیکر زیبایی دخترک از هم بپاشد. چه انرژی ای از این همه نگاههای سوزان و گرسنه به جسم او تحمیل می شد.

مینی بوس قدم به قدم توقف می کرد و لحظه به لحظه بر تعداد مسافران و نگاههای کنجکاو افزوده می شد. برخلاف مواقع دیگر لازم نبود راننده مدام از آقایان سرپا ایستاده بخواد عقب تر بروند تا جا برای مسافران جدید باز شود. خود آقایان به محض سوار شدن به سمت عقب کشیده می شدند. اطراف دختر پر از آدمهای جورواجور بود. پیرو جوان، باریش و بی ریش، کیف به دست و موبایل به کمر. من با خود کلنجار می رفتم که بتوانم تحلیلی مشخص از موقعیت بدهم. حس رئال پولیتیک ام بدجوری گل کرده بود. دختری تنها در وضعیت غریب، بدون مانند در میان جماعتی بیگانه. در محاصره مردانی که سر تا پا یک آلت تناسلی و حشمتناک تحریک شده بودند و زنانی بدون حس همدردی، بی حسی از هم جنسی. چقدر انسان باید تنه ا باشد، میان این همه آلت تناسلی آخته.

دوباره مینی بوس توقف کرد و زنی بالا آمد. حدود چهل سال داشت، بلندقد و خوش هیكل. زیرمانتویك شلوار مشکی چسبان پوشیده بود. نشست روبروی من. زانوبه زانوی من روی درپوش موتور مینی بوس. تا آنجا که امکان داشت در صندلی پایین رفتم و کم کم زانوانم رابه جلو سراندم تا شاید تماسی هرچند کوتاه با پاهای او که مقابلم نشسته بود داشته باشم. لحظه ای از آینه چشم برداشتم و با اشتیاق ران های سیاهش را که از میان چاك مانتویش بیرون مانده بود، نگاه کردم. مثل من عینك آفتابی داشت باقاب قهوه ای روشن. كفش تابستانی کرم رنگی پوشیده بود که بندهای باریکش از میان انگشتان لخت و کشیده اش گذشته بود. دوباره از پایین بالا آمدم تا نگاهی به دستانش ببندازم. از حلقه خبری نبود ولی دستانش برخلاف اندامش پیر بود، با رگ های آبی برجسته و برآمده که توی ذوق می زد. عاقله مرد پشت سرم دوباره «لااله الا الله» ای گفت و چندبار تف کرد. زن کیف قهوه ای اش را که زیپ اش باز بود روی زانوهایش گذاشت. پر از کاغذ بود. حدس زدم که

باید بپیر باشد و گچ و خودکار و مداد دستهایش را این قدر زود پیر کرده باشند. من هم پانزده یا شانزده سالی می شد که در کارگاه های داستان نویسی تدریس می کردم. هر سال مجموعه ای از بهترین داستان هایی را که در کارگاه خوانده شده بود چاپ می کردم، با مقدمه مفصلی از خودم تا هم فروش کتاب تضمین شده باشد و هم نویسندگان جوانی را که داستان هایشان در کتاب آمده بود از امیدهای آینده داستان نویسی بودند، به جامعه ادبی معرفی کرده باشم.

دوباره به آینه برگشتم و چهره دختر را در سایه ی سایبان روی پیشانی‌اش دیدم. از خودم می پرسیدم چرا نگاه هیچ کس از سطح نمی گذرد و از ظاهر به معنا راه نمی برد. حس می کردم که دخترک بیش از هر چیز و هر کس نیاز به کمک دارد، نیاز به یک همدل. من می توانستم کمکش کنم. بخصوص که در خانه تنها بودم. ذهنم می خواست وارد جزئیات شود اما مسئله مهم این بود که چطور می توانستم از زیر این همه نگاه دریده و فضول او رابه آرتمان ام ببرم، آن هم با این سرو وضعی که داشت. هیچ به دخترانی نمی رفت که از کارگاه برای دیدن کتابخانه ی شخصی ام و امانت گرفتن کتابی نایاب و یا گران قیمت به آرتمان ام می آمدند. یا دخترانی که بعد از چاپ شدن داستان شان برای اظهار تشکر پیش ام می آمدند. معمولاً با قول و قرار چاپ کارهای بعدی شان شروع می شد و با خواندن داستانی غافلگیرکننده از من ادامه پیدا می کرد. داستان «کفش دوزک ها» در این مواقع انتخاب مناسبی بود. داستانی که موارد قابل بحث بسیاری داشت. به قول معروف یک داستان کارگاهی تمام عیار. . .

کم کم به مقصد نزدیک می شدم. چند ایستگاه بالاتر باید پیاده می شدم. حالا مینی بوس خلوت شده بود و دختر در میان ردیف صندلی ها تنها بود. کمی جلوتر آمده بود. جرات این را که سر برگردانم و مثل دیگران مستقیم نگاهش کنم، نداشتم. باز هم از آینه نگاهی به او انداختم و برای لحظه ای احساس کردم که او هم از درون آینه به من نگاه می کند. انگار لبهای گوشتی برجسته اش به جلو کشیده شد تا چیزی بگویم. نه، باید فکری به حال نگاه های پنهان همسایه ها از پشت چشمی درهای ضخیم چوبی و نگاههای برهنه کننده آنها از لابه لای چین های پرده ها می کردم. قبل از رسیدن به مقصد بلند شدم و ایستادم تا کرایه را آماده کنم، آرام خودم را کشیدم طرف دختر و بلند گفتم: «آقای راننده پیاده میشم.» و در گوش دختر زمزمه کردم: «همین جا پیاده شو» . . .

کرایه را دادم و با عجله از مینی بوس پیاده شدم. حالا کنار خیابان بودم، تنها و خشمگین. از خیابان گذشتم و به پیاده روی مقابل رفتم. آدمهایی را که از مقابلم می گذشتند، نمی دیدم. نه، هرگز من از قماش این جماعت نبودم. اگر هم می خواستم نمی توانستم. داغ شده بودم، شاید هم تا گردن مثل لبو قرمز. نمی توانستم دختر را فراموش کنم و نفرت نهفته در نگاهش را، وقتی که انگشتهای دست راستش را جمع کرد و انگشت کشیده میانی اش را او قیحانه جلو چشمهایم گرفت. از یک دختر خیابانی جز این چه انتظاری می توان داشت. از خودم متنفر بودم، از دختر، از همه. باید فراموش اش می

کردم. ارزش فکر کردن نداشت. از اولین دکه ی روزنامه فروشی آخرین شماره ی
نشریه ای ادبی را خریدم، زدم زیر بغلم و به طرف خانه راه افتادم.
